بايزيد بِسطامي

عباس زرياب

طَيْفوربن عيسي‌بن سروشان، صوفي و زاهد و عارف ايراني. بنا به منابع زندگينامة او، جدش سروشان از زردشتيان بسطام بود و بعد به اسلام گرويد (براي آگاهي از چگونگي اسلام آوردن او رجوع كنيد به سهلگي، ص 60ـ61).

در كتاب دستورالجمهور في مناقب سلطان العارفين ابي‌يزيد طيفور كه ظاهراً در قرن هشتم هجري به فارسي تأليف شده است، نام كسي كه سروشان به دست او اسلام آورد «ابراهيم عُرَيْنه» آمده و مي‌گويد كه عرينه عرب بود و به سپهسالاري به بسطام رفته بود؛ و نام پدر سروشان را موبد گفته است كه والي قومس و از بزرگان زمان خود پيش از فتح اسلام بود (گ 25). بسطام در 22 فتح شده است (ابن‌اثير، ج 3، ص 25)؛ و اگر فرض كنيم كه مانند شهرهاي ديگر دو يا چندبار، به جهت عصيان، فتح شده باشد، فتح نهايي آن از سال 50 تجاوز نمي‌كند. در كتب تاريخ به ابراهيم عرينه اشاره‌اي نشده است و احتمالاً اطلاعات دستورالجمهور از تاريخ محلي بسطام يا قومس ـ كه اكنون در دست نيست ـ گرفته شده است. به هرحال، فتح ري و قومس ـ كه بسطام از شهرهاي آن است ـ و خراسان در نيمة نخست قرن اول هجري به پايان رسيده بود. به گفتة همة منابع ، سروشان جد يا پدرِ پدرِ بايزيد بوده و ميان بايزيد و او فقط يك نفر(عيسي) فاصله بوده است؛ و سروشان در آغاز اسلام در شهر بسطام بود و موبد، والي قومس (در زمان ساسانيان) بوده است، ازينرو بايزيد بايستي از رجال قرن دوم باشد نه سوم كه منابع (از جمله سُلَمي در طبقات الصّوفيه ، ص 67) وفات او را در 261 يا 234 گفته‌اند. سهلگي يا سَهلجي (ص 83) وفات او را در 234 و عمر او را 73 سال گفته است كه اگر درست باشد، بايد تولدش در 161 باشد كه درست درنمي‌آيد، زيرا فاصلة او و سروشان را پر نمي‌كند. بووِرينگ با استناد به تاريخ فوت معاصران او (شقيق بلخي، متوفي 194؛ ابوتراب نخشبي، متوفي 245؛ ذوالنّون مصري، متوفي 245؛ يحيي‌بن معاذ رازي، متوفي 258؛ احمد خِضرويَه، متوفي 240) سال 234 را براي وفات او ترجيح مي‌دهد (ايرانيكا ، ذيل «بسطامي») اما طبق قراين موجود، بايزيد بايد از رجال قرن دوم باشد؛ مثلاً ابراهيم هروي، معروف به ستَنبِه يا اِسْتَنْبِه، سخناني از بايزيد نقل كرده است (سهلگي، ص 100، 139، 172 ـ 173)؛ اما ابونعيم (ج 10، ص 43)، ابراهيم هروي را از مصاحبان ابراهيم ادهم و اقران بايزيد خوانده است. وفات ابراهيم ادهم را در 161 ـ 166 گفته‌اند (انصاري،

ص 68)، بنابراين، ممكن نيست كه شخصي هم مصاحب ابراهيم ادهم و هم قرين و راوي بايزيد (متوفي 261) باشد. در كتاب النّور ابراهيم هروي از ياران و زائران بايزيد خوانده شده و آمده است كه بايزيد او را تا قرية اِبيان (در يك فرسخي بسطام) استقبال يا مشايعت مي‌كرده است (ص 73 ـ 74؛ در ص 73 به جاي الهروي اشتباهاً الهرمي آمده است).

با اين مقدمات، قول ديگري كه او را از اصحاب امام صادق عليه‌السّلام (متوفي 148) مي‌داند قوّت مي‌گيرد؛ اگرچه محققان اين قول را ناديده گرفته‌اند. به نوشتة سهلگي (ص 63) از قول ابوعبداللّه دستاني يا داستاني و او از قول مشايخ خود، ابويزيد 313 استاد را خدمت كرد كه آخر ايشان امام جعفر صادق عليه‌السّلام بوده است و حضرت او را مأمور بازگشت به بسطام و دعوت مردم به خدا كرد (عطار در ج 1، ص 136 شمار استادان ابويزيد را 113 تن ذكر كرده است). او چندين سال امام را خدمت كرد و چون سقّاي خانة ايشان بود، حضرت او را طيفور سَقّا مي‌خواند (سهلگي، همانجا؛ شيخ بهايي، ج 1، ص 115، به نقل از تاريخ ابن زهره اندلسي). ملاقات امام صادق عليه‌السّلام و بايزيد بسطامي و سقّايي او بر در خانه حضرت را جمعي از مورخان نقل كرده و فخررازي در كتابهاي كلامي خود و سيّدبن طاووس در الطرائف و علامه حلّي در شرح تجريد نيز آن را آورده‌اند. بنابراين به آنچه در بعضي از كتابها، از جمله شرح مواقف آمده است، نبايد را ملاقات نكرده زيرا زمان او مدت درازي پس از زمان اهميت داد كه گفته‌اند بايزيد امام ايشان بوده است. شايد اين تنافي را بتوان اينگونه از ميان برداشت كه گفته شود دوتن به نام طيفور بوده‌اند (شيخ بهائي، همانجا). گفتة شيخ بهائي ناشي از تيزبيني عالمانة اوست و شهرت بايزيد به ملاقاتش با امام تنها نزد صوفيه و مريدان او نبوده است. بعلاوه، مورخان و مشايخ تصوّف، كه اين حكايت را نقل كرده‌اند، شيعه نبوده‌اند كه بخواهند مقامات بايزيد را بالا برند.

در دستورالجمهور (نسخة خطي تاشكند، گ 4 به بعد) آمده است كه ابن فُوَطي (كمال‌الدّين عبدالرّزاق‌بن احمد شيباني) مؤلف تاريخ بغداد ، به نقل از تاريخ منهاج‌الدّين ، مي‌گويد كه بايزيد در زمان عمربن عبدالعزيز، خليفة اموي، متولد شد و محضر امام صادق عليه‌السلام را درك كرد. او ـ پس از نقل تواريخ، و اين كه عمربن عبدالعزيز در 101، پس از دو سال و پنج ماه و نيم روز خلافت، درگذشت ـ مي‌گويد: چون تولد بايزيد را در زمان خلافت عمربن عبدالعزيز گفته‌اند، پس تولد او بايد در ميان سالهاي 99ـ101 باشد. سپس مي‌گويد بايزيد در 180 وفات يافت؛ بنابراين، عمر او در حدود هشتاد سال مي‌شود.

اگر پذيرفته شود كه بايزيد در قرن دوم هجري مي‌زيسته و در 180 وفات يافته است، اين مشكل كه نوة سروشان بوده و ميان اين دو تن فقط يك نفر فاصله داشته است حل مي‌شود. معاصر بودن شقيق بلخي با او اشكالي ايجاد نمي‌كند، زيرا شقيق در 190 وفات يافته است. اما معاصربودن ذوالنّون مصري و يحيي‌بن معاذ رازي با او ممكن است توليد اشكال كند؛ و آن هم، از اين راه كه مقصود از بايزيدِ معاصر ايشان، بايزيد دوم يا بايزيد اصغر بوده است حل مي‌شود. ابن فوطي كه دستورالجمهور از او به «مورّخ مدينة بغداد» ياد كرده است، جز كتاب مشهور خود مجمع‌الا ٓداب في معجم‌الالقاب ، كتابي به نام التاريخ علي‌الحوادث دارد كه ظاهراً تاريخ بغداد را تا سال ويراني آن به دست مغول (656) در برداشته (مقدمة مجمع‌الا ٓداب ، ص 59) و گويا از ميان رفته است؛ به گفتة دستورالجمهور موضوع معاصر بودن بايزيد با امام صادق عليه‌السّلام بايد مأخوذ از اين كتاب باشد كه آن هم از تاريخ منهاج الدّين نقل كرده است و از اين كتاب هم اثري سراغ نداريم. ظاهراً دو يا چندتن به نام بايزيد باهم اشتباه شده‌اند: يكي معروف به بايزيد اكبر و ديگري ابويزيد بسطامي اصغر كه نام او طيفوربن عيسي‌بن آدم‌بن عيسي‌بن علي‌الزّاهد بوده است (سمعاني، ج 2، ص 230)؛ و اين علي كه جدّ اعلاي بايزيد اصغر است شايد برادر بايزيد اكبر باشد؛ زيرا به گفتة سهلگي ابويزيد و آدم و علي سه برادر بوده‌اند و علي كوچكتر ايشان بوده است (ص 65)؛ و فرزندان علي به پاية فرزندان ابوموسي (برادرزادة بايزيد) نمي‌رسند و فرزندان علي اگرچه زياد هستند، صيت و قبولِ فرزندان ابوموسي را ندارند (همان، ص 71). اين اظهارات را شايد بتوان به رقابتهاي خانوادگي منسوب كرد كه نظاير آن در تاريخ تصوّف هم ديده مي‌شود.

در تاريخ، ميان چند بايزيد اشتباه شده است كه شايد نتيجة ادعاهاي كساني باشد كه خود را همان بايزيد اكبر مشهور قلمداد كرده‌اند و سهلگي كتابش را، به زعم خود، براي رفع اين اشتباهات و تمييز سخنان ايشان نوشته است. او در مقدمة كتاب خود (ص 59) مي‌گويد كه عده‌اي از او خواسته‌اند تا ميان معروفان به كنية بايزيد (و در حقيقت مدعيان اين نام) فرق بگذارد و مقام و سخنان او (بايزيد حقيقي) را از مقام و سخنان ايشان تمييز دهد؛ زيرا بسياري، سخنان و مقام آنان را با هم برابر مي‌دانند. بنابراين، از زمانهاي قديم معروفان يا مدعيان نام بايزيد بسيار بوده‌اند و احوال و سخنان ايشان با هم خلط شده است. نيز سهلگي مي‌گويد: كساني كه كنية ابويزيد داشته‌اند فراوان بوده‌اند ولي سه تن از ايشان از همه بزرگتر بوده‌اند و ابويزيد طيفوربن عيسي‌بن سروشان از همة آنها

بالاتر بوده‌است (ص 60). نام طيفور در قبيله و قوم او فراوان بوده است؛ چه در زمان خودش و چه در زمانهاي ديگر؛ و همه خود را، از راه تبرك و استمداد، به كنيه و نام او خوانده‌اند (همان، ص 61) برادرزادة بايزيد هم طيفوربن عيسي نام داشته است (همان، ص 98) كه ظاهراً مقصود همان طيفوربن عيسي نبيرة علي، برادر كوچك بايزيد، است. اين كه ديگران از راه تبرك و استمداد، خود را به نام و كنية بايزيد خوانده باشند، توجيه اين عمل از راه حسن‌ظن است، ولي در حقيقت ادعاهايي براي استفاده از نام و شهرت او بوده است. سهلگي در تأكيد بر اينكه بايزيد از اصحاب امام صادق عليه‌السّلام بوده است مي‌گويد: دو جعفر بوده‌اند كه يكي مقامي بالاتر از ديگري داشته است و آنكه بايزيد در خدمت او بوده، جعفربن محمد صادق عليه‌السّلام بوده است (ص 63). شايد اين تأكيد براي اين است كه آن حضرت را با جعفربن علي‌بن محمد ـ معروف به جعفر كذّاب كه پس از امام حسن عسكري عليه‌السّلام مدعي امامت شيعيان و وراثت آن حضرت شد و شيعيان او را طرد كردند ـ اشتباه نكنند. ظاهراً يكي از مدعيان نام بايزيد در قرن سوم، ادعاي شاگردي امام جعفر صادق عليه‌السّلام راكرده و چون بر او اعتراض شده است كه زمانش با آن حضرت تطبيق نمي‌كند، مدعي شاگردي جعفربن علي‌بن محمّد (جعفركذّاب) شده است؛ و تأكيد سهلگي بر اينكه دو جعفر بوده‌اند، احتمالاً مبني بر همين امر است.

چنانكه از كتاب النّور برمي‌آيد، چند شخص با كنية ابويزيد و نام طيفور وجود داشته‌اند و سخنان و اقوال ايشان نيز باهم درآميخته است. سخنان منسوب به بايزيد درحدود پانصد قول است كه از راه افراد خانواده يا معاصران و شاگردان او به ما رسيده است (ايرانيكا ، ذيل »بسطامي»). مهمترين فرد خانوادة بايزيد كه سخنان او را نقل كرده ابوموسي ـ خادم و برادرزادة او يعني پسر آدم برادر بزرگتر بايزيد ـ بوده است (سهلگي، ص 65). او گفته است كه چهارصد كلام از سخنان بايزيد را با خود به گور مي‌برد، زيرا كسي را كه شايستة شنيدن آنها باشد نديده است (همان، ص 67). هنگام مرگ بايزيد، ابوموسي 22 سال داشته و چهار پسر از خود برجاي گذاشته است كه يكي موسي معروف به عُمَي است كه بعضي از سخنان بايزيد به روايت اوست؛ و ديگري ابويزيد قاضي كه چند روزي متولي منصب قضا در بسطام بوده است، و از او چهارصد كلام در طريق معرفت نقل شده است كه اهل صنعت (فن تصوّف) آن را مي‌پسنديدند و به او گفته بودند كه سخنان تو از بايزيد بيشتر است و با اين معني ملامت مردم را از او ارث مي‌بري. به گفتة سهلگي (ص 69) اين شخص همان ابويزيد ثاني است.

براي تمييز سخنان بايزيد بسطامي بزرگ از بايزيد بسطامي‌هاي ديگر شايد بتوان گفت: بايزيد بسطامي بزرگ سخناني مي‌گفته است كه مردم طاقت شنيدن آن را نداشته‌اند، اما سخنان بايزيد ثاني را اهل فن مي‌پسنديدند و با اينهمه به او مي‌گفتند كه با اين سخنان ملامت مردم را از بايزيد بزرگ ارث مي‌بري؛ و او ظاهراً از اين ملامت ناخرسند نبوده (همانجا)؛ زيرا به هرحال، از نام و مقام و شأن او بهره‌مند مي‌شده است.

در ميان سخنان منسوب به بايزيد، سخناني ديده مي‌شود كه بر اعتقاد او به حلول * و اتحاد * دلالت دارد، و درميان عرفا به »شطحيّات * « معروف است و در توجيه آن، براي انطباق با ظاهرشريعت، سخنها گفته‌اند. در اين ميان، سخناني از قبيل سخنان عادي و معمولي اهل تصوّف و عرفان نيز وجود دارد. شطحيات احتمالاً از بايزيد بزرگ است و بيشتر سخناني كه از حدود سخنان عادي متصوّفه خارج نيست از بايزيد ثاني يا بايزيد اصغر است.

جُنَيْد، عارف و صوفي قرن سوم (متوفي 297)، شايد قديمترين كسي باشد كه از بايزيد بسطامي سخن گفته و شطحيّات او را تفسير كرده است. برخي از اين تفاسير را ابونصر سرّاج طوسي (متوفي 378) در اللّمع نقل كرده است (ص 459 و بعد)؛ و به گفتة او، جنيد كتابي در تفسير كلام بايزيد داشته است (ص 461). جنيد مي‌گويد كه حكايات از ابويزيد مختلف است و كساني كه سخنان او را شنيده و نقل كرده‌اند با يكديگر اختلاف دارند. به گفتة او بعضي از سخنان بايزيد، به جهت قوت و عمق و غور معاني، بايد از «يك بحر» اقتباس شده باشد و اين دريا خاص اوست. جنيد سعي كرده است تا سخناني را تفسير و توجيه كند كه صريحاً با معتقدات ديني مسلمانان در تضاد است، اما آنها را ـ به جاي اينكه از دو يا چند شخص مختلف بداند ـ به اختلاف اوقات (در اصطلاح صوفيه) و مواردي كه اين سخنان در آن ايراد شده است نسبت داده و مي‌گويد: اشخاص مختلف در مواطن و مواقع مختلف اين سخنان را از او شنيده و نقل كرده‌اند. جنيد مي‌گويد كه اين اشخاص غور و عمق سخنان او را درنيافته‌اند و تنها كساني مي‌توانند آن را تحمل و به ديگران منتقل كنند كه معني و منبع آن را بشناسند و دريابند وگرنه مردود است (همان، ص 459). او مي‌گويد معاني سخنان بايزيد او را غرق كرده و از حقيقت بازداشته است؛ و سخنان بايزيد در آغاز احوالش قوي و محكم و درست بوده است ولي اين در «بدايات» است، اما سخنان ديگرش (شطحيّات و سخنان اغراق‌آميز) از جنس سخنان دانشمندان و قابل نقل در مصنّفات نيست؛ و چون بعضي از مردم از اين سخنان بر عقايد باطل خود

استدلال كرده‌اند و بعضي ديگر او را كافر شمرده‌اند، او (جنيد) خواسته است تا آن را تفسير كند. جنيد پس از آن به سخناني اشاره مي‌كند كه بر حلول و اتحاد و دعوي الوهيت دلالت دارد. در دستورالجمهور (گ 34) آمده است كه بايزيد اگرچه با حسن بصري و ابن سيرين (هردو متوفي 110) و وَهب‌بن منبّه (به قول او متوفي در 110 و به قول ابن عماد، ج 1، ص 150، متوفي در 114) معاصر بود، ايشان را درنيافته بود. در سن بلوغ با نافع (ابوعبداللّه نافع ديلمي، متوفي 117) استادِ مالك‌بن اَنَس و قَتادِه (ابوالخطّاب قتادة‌بن دعامة السّدوسي، متوفي 117) و امام مالك‌بن انس و مالك دينار و زُهري و ابوحنيفه و ابن‌جريج معاصر بود و از هركدام فايده‌اي گرفته بود اما استاد واقعي او امام صادق عليه‌السّلام بوده است؛ و از امام فخررازي در اربعين هم همين معني را نقل مي‌كند. سپس مي‌گويد كه امام، جُبّة خود را در وي پوشانيد و او را با فرزندش محمد روانة بسطام كرد؛ و اين محمد در زمان حيات بايزيد در بسطام وفات يافت، و شيخ او را در مقامي كه امروز قبة اوست دفن كرد. اين مطالب از جهت تاريخي محتاج تأمل و بررسي است؛ زيرا مثلاً محمد پسر امام صادق عليه‌السّلام معروف به ديباج در جرجان مدفون است؛ و نيز تكيه بر اينكه اقوال او مأخوذ از امام است، مستند به سندي نيست. اما احتمالاً بعضي از اقوال و شطحيّات بايزيد مأخوذ از كساني است كه به حلول و اتحاد و غلو معتقد بوده و خود را از اصحاب آن حضرت شمرده‌اند ولي آن حضرت ايشان را طرد، و نفرين كرده است؛ مانند فرقة خطّابيّه از پيروان ابوالخطّاب محمدبن ابي‌زينب مقلاص الاسدي الاَجْدَع (جويني، ج 3، ص 344، حاشيه قزويني، با ارجاعاتي كه در آنجاست). البته خطّابيّه فقط به الوهيّت امام صادق عليه‌السّلام يا حلول خداوند در ايشان معتقد بوده‌اند و شطحيّات بايزيد دربارة شخص خويش است، و در شطحيات او يا سخنان ديگرش، از تشيّع او و نام امام جعفرصادق عليه‌السّلام اثري ديده نمي‌شود.

از سوي ديگر، در اللّمع از ابوعلي السندي نامي سخن رفته كه بايزيد گفته است با او مصاحبت داشته و به او «واجبات» (مايُقيمُ بِهِ فَرْضَه) تعليم مي‌داده و او نيز به بايزيد «توحيد و حقايق» مي‌آموخته است. از اين گفته كه ابوعلي از «سِند» بوده و از فقه و واجبات آگاهي نداشته اما به توحيد و حقايق، عالم بوده، چنين استنباط شده است كه بعضي از اظهارات بايزيد ممكن است مأخوذ از آراي هندو و بودايي باشد. به گفتة بوورينگ (ايرانيكا ، ذيل »بسطامي») در اين باره ميان خاورشناسان قرن نوزدهم بحث مهمي درگرفته بود و عده‌اي اين نظر را پذيرفته بودند، اما در قرن حاضر لويي ماسينيون و آربري در آن ترديد كرده‌اند. مساعي زئنر در ربط دادن بايزيد به تصوّف هندو قانع كننده نيست؛

مثلاً نظرية »فنا« كه مي‌گويند از نيرواناي بودايي مأخوذ است، اشتباهاً به بسطامي نسبت داده شده است، در حالي كه به گفتة سلمي (ص 228) اول كسي كه در «علم فنا و بقا» سخن گفته ابوسعيد احمدبن عيسي خرّاز (متوفي 279) بوده است.

در بارة مطلب اخير بايد گفت كه از ابويزيد هم سخناني در «فنا و بقا» نقل شده است؛ مثلاً عطار (ج 1، ص 154) نقل مي‌كند كه او را ديدند سر به گريبان فكرت فروبرده؛ چون سر برآورد، گفت: «سربه فناي خود فرو بردم و به بقاي حق برآوردم». و نيز پرسيدند: «مرد كي داند كه به حقيقت معرفت رسيده است؟ گفت: آن وقت كه فاني گردد در تحت اطلاع حق ... پس او فانئي بود باقي و باقئي بود فاني ...« (همان، ج 1، ص 168 ـ 169). شايد مقصود سلمي اين بوده است كه خرّاز نخستين نظريه‌پرداز اين مسئله بوده است. اما در سخناني كه از خرّاز نقل كرده است (ص 228 ـ 230) از فنا و بقا سخني ديده نمي‌شود، بعلاوه سلمي مطلب مذكور را با «قيل» آورده است كه نشانة ترديد در انتساب اين مطلب به اوست. اما برپاية اين فرض كه معروفان به بايزيد متعدد بوده‌اند و سخنانشان درهم آميخته است اظهارنظر قطعي دراين باره آسان نيست.

از جملة سخناني كه جنيد از بايزيد نقل كرده آن است كه گفته است: در راه وصول به يگانگي خدا به صورت مرغي درآمد و همچنان پرواز كرد تا به ميدان ازليّت رسيد و درخت احديّت را در آن ديد (ابونصر سرّاج، ص 464). بعد، ريشه و شاخة آن درخت را وصف مي‌كند و مي‌گويد: چون نگريست، همه را خدعه و فريب ديد. عده‌اي مبدأ اين فكر را در درخت كيهاني و فريب (مايا) اوپانيشادها و فلسفة وِدا دانسته‌اند؛ ولي آربري آن را برپاية آيات قرآني و سخنان اهل تصوّف دانسته است (ايرانيكا ، ذيل »بسطامي»). جنيد دربارة اين قول ابويزيد، مي‌گويد كه او نهايت بلوغ خود را در راه توحيد وصف كرده است، اما آن را غايت و نهايتي نيست. انتقاد جنيد بيشتر بر اعداد مبالغه‌آميزي مانند صد هزار هزار بار و نظاير آن است كه معاني حقيقي آن مراد نيست و مقصود ابويزيد همان طيران فكري و انديشة اوست كه آن را در جاي ديگر به صورت »معراج« نقل كرده است. شطح ابويزيد در بيانات فوق همان گذاشتن خود به جاي حضرت رسول صلي‌اللّه‌عليه‌وآله‌وسلّم در معراج و وصول به درخت »سِدرةالمُنتهي« (نجم: 14) است كه منتها و غايت سير آن حضرت را مي‌رساند؛ و بايزيد اقرار مي‌كند كه سير او «خُدعه» است يعني در عالم خيال و ناشي از استغراق در وجد و حال است كه از مختصات حالات شطح است. به هرحال، چنانكه آربري گفته است، ربطي به درخت جهاني اوپانيشادها ندارد.

اما معني شطح، كه در سخنان بايزيد بزرگ از همه بيشتر است، به قول روزبهان (ص 57) ناشي از قوّت وَجد است كه آتش شوق را به معشوق ازلي تيزتر مي‌سازد و درآن حالت از صاحب وجد كلامي صادر شود از مشتعل شدن احوال و ارتفاع روح كه ظاهر آن «متشابه» (تأويل پذير) شود با عباراتي كه كلمات آن را غريب گويند، زيرا وجه] تأويلش [را نشناسند و به انكار و طعن گوينده مفتون شوند؛ و اگر صاحبنظري توفيق يابد، آن را انكار نكند و بحث در اشارات شطح نكند. روزبهان (ص 58) اصول شطح را از سه منبع قرآن و حديث و اوليا مي‌داند و حتي حروف مقطعه قرآن را از باب شطح يا متشابهات مي‌شمارد.

پس در نظر روزبهان هم منبع شطح، و از جمله شَطَحات بايزيد، در اصول و معارف اسلامي است نه در منابع هندي و خارجي. او بحث مفصلي در شطحيّات بايزيد و تفسير و تأويل آن دارد و او را «هايم» (سرگشته) بيابان وحدت مي‌داند؛ و اين شطح او را كه: «حق به من گفت كه همه بنده‌اند جزتو» از سر وحدت و يگانگي مي‌شمارد و آن را با سخنِ زنان دربارة يوسف مقايسه مي‌كند كه گفتند: «ماهذا بَشَراً ان هذا الا ملك كريم» (يوسف: 31).

از جملة شطحيّات معروف بايزيد، كه او را بدان جهت توبيخ كرده‌اند، آن است كه چون به گورستان يهود گذشت گفت: معذوران‌اند و چون به گورستان مسلمانان گذشت، گفت: «مغروران‌اند». روزبهان (ص 88) معذوربودن يهوديان را با اقتضاي مشيت خداوندي و حديث «الشقي شقي في بطن امّه» مقايسه مي‌كند و مغروربودن مسلمانان را به مغروربودن به اعمال خود و غفلت از عنايت خداوندي منسوب مي‌دارد.

ابن سالم بَصري (ابوعبداللّه‌بن احمدبن سالم) پيشواي فرقة سالميّه * در تصوّف (سمعاني، ج 7، ص 23 ـ 24)، از جمله مخالفان بايزيد است كه بايزيد را به جهت بعضي سخنان او، مانند «سبحاني سبحاني مااعظم شأني» و «ضربت خيمتي بازاء العرش»، تكفير مي‌كرد (ابونصر سرّاج، ص 472ـ477) و ابونصر سرّاج با او در اين‌باره به معارضه پرداخته و در مجلس او با او به گفتگو برخاسته است. ابونصر سرّاج مي‌گويد كه ابن سالم با همة جلالت قدرش در طعن بر بايزيد زياده‌روي مي‌كرد و او را كافر مي‌دانست. همچنين در توجيه »سبحاني ما اعظم شأني» گفته است كه اين سخن ممكن است در پي

سخنان ديگري باشد و او اين قول را درحكايت از قول خداوند گفته باشد. ابونصر سرّاج به بسطام رفته و از جماعتي از احفاد بايزيد دربارة اين كلام پرسيده است و آنان انكار كرده و گفته‌اند كه در آن باب چيزي نمي‌دانند. اين هم دليل آن است كه شطحيّات از بايزيد بزرگ بوده است و در قرن چهارم در بسطام اين سخنان فراموش شده و كلمات بايزيد ثاني جاي آن را گرفته بود.

اما چنانكه عبدالرحمان بدوي در شطحات الصوفيّه (ص 32 به بعد) گفته است، تأويلات كساني چون ابونصر سرّاج و جنيد و ديگران از شطحيّات بايزيد بيرون از مقصود حقيقي بايزيد است و در حقيقت براي تبرئة اوست. سخنان او ناشي از استهلاك در شهود حق و غلبة حالت سُكر است و مقاصد او يا تجريد امور ديني از حسيّات و ماديّات است؛ مانند مطالبي كه دربارة حج و كعبه يا بهشت و دوزخ، يا آنچه دربارة بالاتر بودن لواي او از لواي حضرت رسول گفته است (انّ لِوائي اعظم من لِواء محمّد] صلي‌اللّه عليه‌وآله‌وسلّم [ ) يعني لوايي كه براي حضرت رسول در ميدانهاي جنگ مي‌افراشتند لواي مادّي و جسماني بود، اما لواي او معنوي و روحاني است؛ يا از راه حصول حالتي معنوي براي اوست كه در آن حالت همه را يكي مي‌بيند و جز خدا چيزي نمي‌بيند و خود را با جهان و خدا متحد مي‌داند؛ چنانكه مي‌گويد : «سي سال خداي را مي‌طلبيدم، چون بنگريستم او طالب بود و من مطلوب» (عطار، ج 1، ص 142). او در عبادات به ظاهر آن نمي‌نگريست و مي‌گفت: از نماز جز ايستادگي تن نديدم و از روزه جز گرسنگي نديدم، آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من» (همان، ج 1، ص 155). مريدي گفته بود: عجب دارم از كسي كه خدا را شناسد و اطاعت و عبادت نكند. بايزيد گفت: عجب دارم از كسي كه او را بشناسد و اطاعت كند (همانجا). يا در باب كعبه گفت: اول بار كه به خانه (خانه خدا) رفتم خانه ديدم؛ دوم بار كه رفتم خداوند خانه ديدم، اما سوم بار كه رفتم نه خانه ديدم و نه خداوند خانه» (همان، ج 1، ص 156)؛ و دربارة اتحاد گويد: «از بايزيدي بيرون آمدم چون مار از پوست، پس نگه كردم عاشق و معشوق و عشق يكي ديدم» (همان، ج 1، ص 160)؛ نيز مي‌گويد: «به قصد حج بيرون رفتم. در راه سياهي را ديدم كه پرسيدكجا ميروي؟ گفتم به مكه مي‌روم. گفت آنچه را مي‌خواهي در بسطام گذاشته‌اي و نمي‌داني. كسي را مي‌خواهي كه به تو از رگ گردن تو نزديكتر است» (سهلگي، ص 108)؛ و گفته است: «توبه از گناه يكي است و از طاعت هزار» (همان، ص 104)؛ كه مقصود عبادات ريايي است؛ يا: «در طاعات چندان آفت است كه حاجت به معصيت كردن نيست» (همان، ص 111).

در شرح حال بايزيد نوشته‌اند كه عبادت او زياد نبود و كسي در اين باره از او پرسيد و او خشمگين شد و گفت: «زهد و معرفت از من منشعب مي‌گردد» (همان، ص 143). و نيز مي‌گويد كه ذوالنّون سجّاده‌اي براي او فرستاد. او آن را برگرداند و گفت : »من سجاده نمي‌خواهم، متكايي بفرست تا بر آن تكيه كنم» (همان، ص 144، 160 با تفصيل بيشتر). صحت اين روايت مستلزم معاصر بودن ذوالنّون (متوفي 245) و بايزيد است و اين معني با آنچه از وفات بايزيد در 180 (به قول »دستور») برمي‌آيد تا اندازه‌اي منافات دارد و شايد بتوان گفت مقصود، بايزيد ثاني يا اصغر و يا به جاي ذوالنّون كسي ديگر بوده است.

از مطالبي كه ممكن است راهنماي تمييز اقوال معروفان به بايزيد باشد اين است كه در كتاب النّور از قول ابوعبداللّه داستاني يا دستاني، نقل شده است كه مشايخ ، بايزيد اكبر را اُمّي گفته‌اند و اگر در كمال علم ظاهر او شك شود، در علم باطن او شكي نيست. ازينرو بسيار از علما در كلام او طعن كرده و آن را از علم ندانسته‌اند. او خود در دعا مي‌گفت: «خدايا! مرا دانشمند و زاهد و قاري مگردان» (دراصل »ولامتقربا» كه معني ندارد و بايد «ولامتقرئاً» باشد، ص 70). و مي‌گويند كه دعا نيك نمي‌دانست، يعني الفاظش صحيح نبود؛ چنانكه مردم ناحيه از او خواستند كه براي آمدن باران دعايي بكند و او پرسيد كه چه بگويد؟ گفتند بگو: «وارنمان كو؟» (باران ماكو؟؛ ص 78) در صورتي كه از ابويزيد دعاي عربي نقل كرده‌اند: «الهي ما ذكرتك الاعن غفلة...» (انصاري، ص 105) و اين هم مي‌رساند كه اقوال بايزيدان با هم درآميخته است. امّي بودن و ناآشنا بودن او به دعا، با بودن او در خدمت حضرت صادق عليه‌السّلام منافات ندارد زيرا، چنانكه گفته‌اند، او سقّاي حضرت بود و او را طيفور سقّاء مي‌گفتند، مؤيّد اين مطلب آن است كه ابونعيم (ج 10، ص 41) مي‌گويد: كسي روايتي از او به ياد ندارد، اما شيخي به نام ابوالفتح‌بن الحمصي براي او حديثي روايت كرد كه ابويزيد بسطامي از راه ابوعبدالرحمن سندي و او... از حضرت رسول صلّي‌اللّه عليه و آله و سلّم نقل كرده است. ابونعيم مي‌گويد: اين حديث را بر ابويزيد بسته‌اند و گناه برگردن شيخ ابوالفتح است كه احاديث زيادي را از اين نوع بسته است. آنگاه ابونعيم اين حديث را از طريق ديگري روايت مي‌كند. سهلگي هم مي‌گويد: از ابويزيد اكبر جز يك خبر واحد نقل نشده است؛ و آنگاه همان حديث را مي‌آورد (ص 82 ـ 83). گفتار ابونعيم مي‌رساند كه ابويزيد اهل روايت و حديث نبوده و چنانكه در النّور (ص 70) آمده است، بعضي از علما (علماي دين، اهل فقه و حديث) براو طعن مي‌زدند و مي‌گفتند: «آنچه او مي‌گويد از علم نيست»، در صورتي كه ابويزيد بسطامي

اصغر اهل روايت و حديث بوده است و بعضي از علماي بسطام از او روايت حديث كرده‌اند (سمعاني، ج 2، ص 230). اگر اين معيار در سنجش و تمييز ميان آن پانصد قولي كه از ابويزيد نقل شده است به كار رود، معلوم خواهد شد كه سخنان شطح و مخالف ظاهر كتاب و سنت بايد از ابويزيد بسطامي اكبرـ كه امّي بوده است ـ باشد، زيرا فقط كساني كه پرواي علوم ظاهري و نقلي و عقلي را نداشتند جرأت مي‌كردند چنين سخناني بر زبان آورند. شايد آنچه شِبلي دربارة بايزيد گفته است نيز ناظر به امّي و عامي بودن او باشد: مي‌گويند سخناني را كه از ابويزيد نقل شده است بر شبلي باز نمودند و خواستند كه عقيده‌اش را دربارة او بگويد. شبلي گفت: «اگر بايزيد اينجا بود، به دست بعضي از كودكان (شاگردان) ما اسلام مي‌آورد» (ابونصر سرّاج، ص 479). و نيز جنيد گفته بود: «ابويزيد از حدّ بدايت بيرون نيامد و از او سخني نشنيدم كه دلالت بر رسيدن او به حدّ نهايت باشد» (همانجا). عبدالرحمان بدوي (ص 39) اين سخنان جنيد و شبلي را دربارة بايزيد نتيجة تقية ايشان پس از مشاهدة عاقبت حلاّ ج و شكنجه و قتل او مي‌داند. يعني اين دوتن از حادثة حلاّ ج ترسيده و ازينرو كوشيده‌اند تا بايزيد را، كه شطحات او مشهور بوده است، كوچكتر كنند. اما ظاهراً اختلاف جنيد و شبلي با بايزيد اختلافاتي است اصولي و بنيادي، مبني بر ترجيح يكي از دو حالت سُكر و صحو بر يكديگر. هجويري (ص 228 و بعد) طريق طيفوريه (پيروان بايزيد) را طريق غلبه و سكر مي‌داند. او از پيروان جنيد است كه طريق و روش او برعكس بايزيد مبني بر صحو بود (همان، ص 235). هجويري مخالف بايزيد بود و مي‌گفت: «سُكر دوستي از جنس كسب آدمي نباشد و هرچه از دايرة اكتساب خارج بود دعوت كردن به آن باطل بُوَد» (ص 229)؛ يعني دو روش است: يكي راه كسب و مجاهده و رياضت و علم كه راه جنيديان بود و هجويري و مشايخ او در زمرة جنيديان بودند؛ ديگري حالت استغراق و غلبة مستي حق كه چندان به كسب نياز ندارد، بلكه منوط به غلبة حالات است. همين معني است كه با امّي بودن بايزيد بيشتر مطابقت دارد و مخالفت او را با علم و زهد تبيين مي‌كند. خواجه عبداللّه انصاري، كه نتوانسته است فرق ميان سخنان مختلف و متضادّ منسوب به بايزيد را دريابد، مي‌گويد: «بايزيد صاحب رأي بوده در مذهب، ليكن وي را ولايتي گشاد كه مذهب در آن با ديد نيامد» (ص 104). ظاهراً «صاحب رأي بودن در مذهب» همان روش سكر و استغراق است و «ولايت گشودن» از سخنان ديگر اوست كه از جنس سخنان صوفيان و عرفاي متعارف است. خواجه عبداللّه انصاري سخنان شطح منسوب به بايزيد را «دروغهايي» مي‌داند كه بر او بسته‌اند و از جمله قول معروف اوست كه »خيمه زدم برابر عرش« شيخ‌الاسلام گفت: «اين سخن در شريعت كفر است و در حقيقت بُعد... حقيقت به نبودِ خود درست كن،

برابر گفتنِ خود كفر است» (ص 104 ـ 105) و از قول حصري مي‌گويد كه اين سخن توحيد به دوگانگي درست كردن است، و ابرِسيدن (بلوغ و كمال) مي‌بايد نه نزديك شدن (فرارسيدن) انصاري، (ص 105)، برعكس، جنيد را مي‌ستايد و مي‌گويد كه او متمكن بود و او را بوج و بوش نبود (سخنان درهم و مختلط نمي‌گفت).

از جمله مخالفان ابويزيد شخصي به نام داود زاهد بوده كه خود را با او برابر بلكه برتر از او مي‌شمرده و گفته است: اگر او يك بار حج كرده، من دوبار حج كرده‌ام و اگر فلان كار خوب را كرده، من بيشتر از او كرده‌ام. بايزيد در پاسخ گفته است كه سخن او درست است، اما اميرالمؤمنين يكي است و اگر يكي از تَكارمنو (دهي و مزرعه‌اي كه گويا بر بالاي كوهي نزديك بسطام بوده است) بيايد و خود را اميرالمؤمنين بداند، گردنش را مي‌زنند. سهلگي مي‌گويد: «گرچه داود زاهد در مقام و منزلت با بايزيد همسان نبوده است اما سخن او از علوّ همت او بوده است نه از راه نقض او» (ص 81). آنچه در اظهارات سهلگي مهم است اين است كه مي‌گويد قوم بايزيد سخنان او را به ارث بردند، اما والا بودن اين سخنان در ميان دوستانش پنهان ماند. اين معني همان تعدد بايزيد و تعدد مدعيان مقام و سخنان او را مي‌رساند. به گفتة عطار (ج 1، ص 139 ـ 140) او را هفت بار از بسطام بيرون كردند، زيرا سخن او در حوصلة اهل‌ظاهر نمي‌گنجيد و شيخ مي‌گفت: براي چه مرا بيرون كنيد؟ گفتند: تو مردي بدي، شيخ مي‌گفت: نيكا شهرا كه بدش من باشم. ابن حجر عسقلاني (1329 ـ 1331، ج 3، ص 215) از قول ابوعبدالرحمان سلمي آورده است كه مردم بسطام او را منكر شدند و به حسين‌بن عيسي بسطامي گفتند كه او براي خود معراجي مانند معراج حضرت رسول، صلي‌اللّه عليه و آله و سلّم قايل است. او بايزيد را از بسطام بيرون كرد و بايزيد به حج رفت و به جرجان آمد و پس از مرگ حسين به بسطام بازگشت. به قول ابن حجر، اين حسين از ائمة حديث بوده است؛ اما به گفتة ابن حجر در تهذيب التهذيب (ج 2، ص 363) اين حسين‌بن عيسي ساكن نيشابور بوده و همانجا وفات يافته است (247). بنابراين، آنكه او را از بسطام بيرون كرده است، اين حسين‌بن عيسي كه در قرن سوم مي‌زيسته نيست، بلكه شخص ديگري است كه معاصر بايزيد بزرگ بوده و در قرن دوم مي‌زيسته است. معراج هم مانند شطحات به بايزيد بزرگ منسوب است نه بايزيدهاي ديگر، از بايزيد سخناني مذكور است كه بر دعوي معراج دلالت دارد؛ براي مثال ابونصر سرّاج از قول او نقل كرده است كه در راه به وحدانيّت، او مرغي شد كه تنش از احديّت و دو بالش از ديموميت بود و در هواي كيفيت مي‌پريد... (ص 464). ابونصرسرّاج پس از انتقاد جنيد، مي‌گويد كه طيران يا پرواز، بالاگرفتن همّت و پرواز دلهاست، چنانكه

عرب گويد، کِدْتُ اَطيرُ مِنَالفَرَح (نزديك بود از شادي پرواز کنم)؛ و نظير آن است آنچه يحييبن معاذ گفته است: «الزّاهد سيّار والعارف طيّار» (زاهد رونده است و عارف پرنده). ابونصر سرّاج همچنين نقل ميکند که بايزيد گفت: «در ميدان نيستي ده سال پرواز ميکردم تا آنکه در نيستي از نيستي به نيستي رسيدم».

سهلگي گزارش مفصلي از گفتگوي بايزيد با خداي خويش از روايت ابوعبدالله شيرازي صوفي (ابن باکويه) از ابوموسي دبيلي (نه ديبلي چنانکه در متن کتاب النّور همه جا به اين صورت آمده است) آورده است که ميتوان گفت گزارشي از معراج اوست (ص 175 به بعد).

در کتاب القصد اليالله منسوب به ابوالقاسمالعارف، که گويا همان جنيد معروف باشد، در باب نهم چنين عنواني دارد: «في رويا ابييزيد فيالقصد اليالله تعالي و بيان قصّتِهِ» اين باب را نيکلسون در اسلاميکا (ص 402 ـ 415، ذيل، «روايتي قديمي از معراج ابويزيد بسطامي «(آورده و آن را به انگليسي ترجمه کرده است. در آغاز مؤلّف رساله ميگويد که بايزيد حالات و مقاماتي دارد که اهل غفلت و مردم عامي تحمل آن را ندارند و او را با خداوند رازهايي است که اگر مغروران بر آن آگاهي يابند

مبهوت ميشوند. آنگاه ميگويد: براي درك کمال و منزلت او بايد به روياي او نظر افکند که براي خادم خود نقل کرده است. بايزيد در خواب ميبيند که گويي به آسمانها عروج ميکند و طالب وصل به خداست تا همواره با او باشد، ولي دچار آزمونهايي ميشود که زمين و آسمان تاب آن را ندارند. زيرا در هر آسمان انواع دِهِشها بر او عرضه ميشود و ملك آسمانها به او پيشنهاد ميگردد. ولي او ميداند که اينهمه براي آزمون اوست و همه را رد ميکند و ميگويد: گرامي خداي من! مُراد و مقصد من اينها نيست. پس از آن بتفصيل، از اين آزمونها سخن ميگويد تا آنکه سرانجام خداوند او را به خويش ميخواند تا آنجا که به او نزديکتر از روح به جسد ميشود و پيغامبران به استقبال او ميآيند و حضرت رسول، صلياللّه عليهوآله وسلّم، به او تهنيت ميگويد و او به مقامي ميرسد که بيرون از کَوْن و مکان و کيف است.

چنانكه نيكلسون گفته است، كتاب القصد نمي‌تواند از جنيد باشد، زيرا جنيد منكر اين گونه سخنان و حالات بوده است. بعلاوه، اين كتاب، تاريخ 14 شعبان 395 را دارد كه حدود صدسال پس از مرگ جنيد است.

هجويري (ص 306) نيز از معراج بايزيد سخن گفته است و مضمون گفتة او تقريباً با مضمون آنچه در القصد آمده يكي است؛ جز قسمت آخر كه در كشف المحجوب چنين است: فرمان آمد كه يا بايزيد خلاص تو از تويي تو در متابعت دوست ما (يعني حضرت رسول، صلي‌اللّه عليه و آله و سلّم)، بسته است. پيداست كه هجويري يا كسي ديگر خواسته است از شدّت روايت القَصْد بكاهد و آن را براي مردم مقبولتر سازد. عطّار (ج 1، ص 172 ـ 176) نيز معراج بايزيد را روايت كرده است و در آنجا نيز مانند كشف المحجوب از خداوند فرمان مي‌آيد كه خلاص تو از تويي تو در متابعت دوست ماست.

به‌طور كلّي پس از قرن سوم و عصر جنيد كوشش شده است كه آنچه از شطحيّات بايزيد در مخالفت صريح با اصول عقايد مسلمانان است تفسير و توجيه شود و نمونة آن در اللّمع و شرح شطحيّات روزبهان بقلي ديده مي‌شود. از شرح حال بايزيد بزرگ مطلب زيادي در دست نيست و اطلاعاتي كه در اين باره در دست است ممكن است با شرح حال بايزيدان ديگر در هم آميخته باشد. مي‌گويند او در محله‌اي به نام موبدان متولد شده و موبدان اجداد او بوده‌اند (سهلگي، ص 63). موبدان منسوب به موبد است و موبد، چنانكه از دستور (گ 25) نقل شد، پدر سروشان و والي قومس بوده است و اين محله را به نام او موبدان خوانده‌اند و از آنجا به محلة وافدان نقل مكان كرده‌اند و وافدان نام اعرابيي بوده كه در آن محله سكونت داشته است (دستور ، گ 28). پس ازآن، نام محله به نام ابويزيد شد و آن را بويزيدان مي‌گفتند (همانجا؛ در النّور ، ص 62، به غلط «بويذان» آمده است). از ابوعبداللّهِ داستاني، نقل شده است كه او را از محله خود نفي كردند و او به محلة وافدان رفت (سهلگي، ص 64). به گفتة سهلگي اخبار ابويزيد را دو تن، كه هر دو به ابوموسي معروف بوده‌اند، روايت كرده‌اند: يكي ابوموسي خادم ابويزيد و برادرزادة او (ص 65) و ديگري ابوموسي دبيلي ـ كه از ارمنستان بوده است (ص 72) و روايات هر دو صحيح است. از شاگردان او ابوسعيد مَنْجوراني و سعيد راعي و خطّاب طرزي و ابومنصور جنيدي و اويريكي (منسوب به دهي از جرجان) و محمود كُهْياني يا كوهياني (منسوب به دهي از بسطام) و محمّد راعي و عبداللّه يونابادي و سهلوا را نام برده‌اند (همان، ص 74 ـ 82).

به گفتة سهلگي (همانجا)، اين اشخاص راويان »ابويزيد اكبر« بوده‌اند، اما صحت قول راويان ديگر منوط به منزلت ايشان است و كساني كه به پاية آنان نبوده‌اند ميان نطق و كلام ايشان (معروفان به بايزيد) فرق نگذاشته‌اند. اين هم دليل آن است كه ميان ابويزيد بزرگ و نيز مدّعيان نام او و ميان سخنان ايشان خلط و اشتباه شده است.

دستور ، نامِ شاگردان بيشتري از ابويزيد را آورده، همچنين از قول ابونعيم نقل كرده است كه ابويزيد دختري از بزرگان دهستان را به نام حُرّه به زني گرفت (گ 8)، چنين مطلبي يافت نشد، اما در شرح حال او دو سخن از گفتة همسر بايزيد نقل شده است (ج 10، ص 36). مؤلّف دستور مي‌گويد: بايزيد پسري داشت كه در زمان حيات پدر درگذشت (گ 122) و آن ابوموسي كه در شرح حال بايزيد مذكور است پسرزادة او بوده است نه ابوموسي برادرزادة او (گ 124). اين سخن براي توجيه ادعاي كساني است كه بعدها در بسطام خود را از احفاد بايزيد مي‌دانستند. در باب هفتم كتاب دستور اولاد و احفاد بايزيد تا قرن هشتم و زمان تأليف كتاب بتفصيل ذكر شده است. منبع قديمتر يعني النّور ، كه بيشتر مطالب دستور از آن برگرفته شده، در باب اين كه بايزيدِ بزرگ فرزندي داشته ساكت است و احتمال مي‌رود كه فهرست اولاد و احفاد او را (تا بايزيد) بعدها ساخته باشند. قبر بايزيد

در بسطام زيارتگاه بوده است و كساني چون شيخ ابوالحسن خرقاني و ابوسعيد ابوالخير به زيارت آن رفته‌اند. چنانكه گفته شد، دستور مي‌گويد كه قبر بايزيد دركنار قبر محمّدبن‌جعفر صادق است ولي اين معني ظاهراً درست نيست. به گفتة دستور اولجايتو، سلطان مغول، در 700 به خواهش

شيخ رضي‌الدين، يكي از احفاد بايزيد، قبّه‌اي برتربت اين محمدبن جعفر بنا نهاد و خانقاهي در جوار آن ساخت (گ 131).

در بارة احوال و مناقب بايزيد دو كتاب در دست است: النّور كه عبدالرحمان بدوي آن را به دنبال شطحات الصوفيّه نشر كرده است با اغلاط بسيار، اعمّ از چاپي و مغلوط بودن نسخة اصل و ناتواني ناشر در خواندن آن، مؤلّف آن گويا همان شيخ ابوالفضل محمدبن علي‌بن‌احمدبن حسين‌بن سهل سهلگي بسطامي مي‌باشد كه ابن‌ماكولا او را در بسطام ديده بود (سمعاني، ج 2، ص 230) و مي‌گويد داراي تصانيف بسيار بوده است؛ زيرا از جمله شيوخ او ابوعبداللّه محمدبن علي داستاني است كه در النّور مطالب زيادي از

او دربارة بايزيد آمده است. سمعاني مي‌گويد: او در 476، در 97 سالگي درگذشت. تحقيق در كتاب النوّر مجال وسيعتري مي‌خواهد و عبدالرحمان بدوي ناشر آن كاري در اين باره انجام نداده است، اگر چه مقدمة او حاوي مطلب نسبتاً خوبي است. عطّار در تذكرة الاولياء در شرح حال بايزيد از همين سهلگي نقل كرده است. كتاب دوم، كه هنوز منتشر نشده است و محمدتقي دانش پژوه و ايرج افشار در صدد نشر آن هستند، كتابي است به نام دستورالجمهور في مناقب سلطان العارفين ابي‌يزيد طيفور ، تأليف احمدبن حسين‌بن شيخ الخرقاني. مبناي اين كتاب همان كتاب النّور است اما تفاصيل بسيار دارد و بابي در احوال اولاد و احفاد بايزيد تا قرن هشتم و شايد قرن نهم دارد. از اين كتاب در تصحيح انتقادي كتاب النّور مي‌توان استفاده كرد. اين كتاب به فارسي است و بعضي مطالب آن جاي تأمل بسيار دارد. از اين كتاب دو نسخه در كتابخانة تاشكند موجود است و نگارنده از عكس يكي از آن دو نسخه، متعلق به آقاي افشار، استفاده كرده است.

از ميان محققان معاصر دكتر عبدالحسين زرين كوب در كتاب جستجو در تصوّف ايران بحث تحقيقي خوبي دربارة بايزيد دارد. و همچنين دكتر محمدرضا شفيعي كدكني در جلد دوم اسرارالتوحيد ذيل بايزيد سقّا. هلموت ريتر نيز مقاله‌اي بسيار خوب دربارة سخنان بايزيد دارد با عنوان:

"Die Ausspruche der Bayazid Bistami"

كه در جشن‌نامه هفتاد سالگي رودلف چودي منتشر شده است. وي در اين مقاله به جنبه‌هاي مختلف و متضاد اين اقوال پرداخته، اما سعي نكرده است آن را به اشخاص مختلف موسوم به اين نام نسبت دهد.

منابع: علاوه بر قرآن؛ ابن‌اثير، الكامل في‌التاريخ ، بيروت 1385 ـ 1965/1386 ـ 1966؛ ابن‌حجر عسقلاني، تهذيب التهذيب ؛ همو، لسان الميزان ، حيدرآباد دكن 1329 ـ 1911/1331 ـ 1913؛ ابن عماد، شذرات الذهب في اخبار من ذهب ، بيروت 1979/1399؛ ابن فوطي، تلخيص مجمع الا ٔداب في معجم‌الالقاب ، چاپ مصطفي جواد، دمشق 1382ـ1387؛ عبداللّه‌بن علي ابونصر سرّاج، كتاب اللّمع ، مصر 1960؛ احمدبن عبداللّه ابونعيم، حلية الاولياء و طبقات‌الاصفياء ،

بيروت 1967/1387؛ احمدبن حسين‌بن شيخ خرقاني، دستورالجمهور في مناقب سلطان العارفين ابي‌يزيد طيفور ، نسخة خطي تاشكند؛ عبداللّه‌بن محمدانصاري، طبقات‌الصوّفيه ، چاپ محمد سرور مولائي، تهران 1362 ش؛ عبدالرحمن بدوي، شطحات‌الصوّفية ، كويت 1978؛ عطاملك‌بن محمد جويني، كتاب تاريخ جهانگشاي ، چاپ محمدبن عبدالوهاب قزويني، ليدن 1911 ـ 1937؛ روزبهان‌بن ابي‌نصر روزبهان بقلي، شرح شطحيّات ، به تصحيح و مقدمة فرانسوي از هنري كُربين، تهران 1344 ش؛ عبدالحسين زرين‌كوب، جستجو در تصوّف ايران ، تهران 1357 ش؛ محمدبن‌حسين سلمي، طبقات‌الصوّفية ، چاپ نورالدين سديبه، قاهره 1986/1406؛ عبدالكريم‌بن محمد سمعاني، الانساب ، حيدرآباد دكن 1382 ـ 1962/1402 ـ 1982؛ محمدبن علي سهلگي، النّور من كلمات ابي‌طيفور ، در شطحات‌الصوّفيه از عبدالرحمن بدوي، كويت 1978؛ محمدبن حسين شيخ بهائي، الكشكول ، بيروت 1403/ 1983؛ محمدبن ابراهيم عطّار، كتاب تذكرة‌الاولياء ، چاپ نيكلسون، ليدن 1905 ـ 1907؛ محمدبن منوّر، اسرارالتوحيد في مقامات‌الشيخ ابي‌سعيد ، چاپ محمدرضا شفيعي كدكني، تهران 1366 ش، ج 2، ص 690 ـ 691؛ علي‌بن عثمان هجويري، كشف المحجوب ، چاپ ژوكوفسكي، لنينگراد 1926، چاپ افست تهران 1358 ش؛

Encyclopaedia Iranica, s.v "Best ¤ a ¦ m ¦ â , Ba ¦ yaz ¦ â d" (by Gerhard Bخwering); R.A. Nickolson, "An early Arabic version of the Mi ـ ra ¦ j of Abu ¦ Yaz ¦ â d Al-Bist ¤ a ¦ m ¦ â ," Islamica , 2 ;(1926) H. Ritter, "Die Ausspr‍ﺩche des Ba ¦ yaz ¦ â d Bist ¤ a ¦ m ¦ â," in Abh.R. Tschudiغ berreicht, Wiesbaden 1954,231-243.

/ عباس زرياب /